

محمد یعقوب (واحدی)

اشعار ابن یمین شبرغانی

نام محضه ابن یمین شبرغانی معلوم نیست، در نزد تذکره نو یسان متأخر به مولینا آکه «ملا آکه» معروف است و تخلص وی «ابن یمین» می باشد، وی از شاگردان متصوف اواخر قرن دهم هجری است، پس از سنین تمیز بنحصول علم پرداخته و علم قال را از نزد مولینا عزیزان بلخی فرا گرفته است. پس از آن جهت تحصیل علم حال بماوراءالنهر سفر کرده و در بخارا بخود منت مولینا خرد کاسای «رح» رسیده و از مجالس و ارشادات وی اکتساب فیض نموده است.

مولینا آکه شبرغانی پس از اخذ از ارشاد بمولدش شبرغان باز گشت و در آن شهر مسجد و مدرسه و خانقاهی بنا نهاد و خود در آنجا بنشیند و ارشاد مصروف گشت، امراء و حکام وقت باین یمین شبرغانی ارادت داشتند و همواره از مجالس و بیانات وی بهره مند بودند؛ تا اینکه در سال ۱۰۰۵ هجری وفات یافت (۱) و در جوار خانقاهش که در سمت شمال و مغرب شهر شبرغان واقع است مدفون گردید. مزار ابن یمین دارای گنبدی است و مزار خاص و عام می باشد.

از آثار ابن یمین دو کتاب در دست است یکی دیوان اشعار وی که مشتمل بر ۲۷۴ غزل عرفانی بوده، متأسفانه این دیوان بسبب کثرت استنساخ طایبان علم و ارادتمندان ملا آکه صورت عامیانه بخود گرفته که بهیچروی نمی تواند اشعار این دیوان باشخصیت علمی و مقام عرفانی وی مقایسه شود.

دیگر مثنوی «مجالس افروز» که حاوی ۳۰۵ بیت تصوفی بوده و در بحر حنیف مسدس منظوم گردیده است. یک نسخه خطی این مثنوی در کتابخانه مطبوعات هست که در سال ۱۰۹۶ هجری بخط قندهاری بیگ که از مقام دولت آباد بوده استنساخ گردیده و خط آن شبوه نستعلیق می باشد.

(۱) مجمع الفلانی، تألیف بقای بی نجاری، نسخه خطی آقای بیثو، ص ۱۷۵

چون منظور نگارنده از نوشتن این مقال معرفی مختصر مثنوی «مجلس افروز» اوست، ازینرو پس از نگارش چند بیت اول این اثر، جسسه جسته از ابیات آنرا بمطالعه خواننده عزیز «آریانا» میرسانم. مثنوی «مجلس افروز» ابن یمن شبرغانی باین ابیات آغاز میشود:

ر ب ز د نی تحیر آ فیک	سال د معی الیک یا تیک
اعطنی الکاس ایها لساقی	کنت شکران وجهک الباقی
طار روحی ا ایک یا مولی	ما ل قلبی علیک یا اعلی
حیر تم در وصال او دایم	بمجنی فی وصالک القایم
کان معنون حسنک العذرا	صار مجنون عشقک للیل
مست شوق المقای کل نفس	حیرت معو ذات الاقدس
احرق الخلق کله احدا	سبحات الجمال باصمدا
یا الهی مرا از من بستان	تا نباشم حجاب چهره جان
هستیم را بخود حجاب مکن	پرتو خود بخود نقاب مکن
منما نیست را بصورت هست	میر از یاد ما عهد الست...

بیخودی عشق الهی را آرزو کرده لبیگویدانات فریبگی

جام وحدت بمن ده ای ساقی علوم	تا شوم مست و جهک الباقی
از وصال تو بهره ور باشم	هر چه غیر تو بیخبر باشم
دیده یی ده که بر رخت نگرم	جان به پیش جمال تو سپرم
یکزمانم ز خویش دور مدار	وقنار بنا عذابا لمار
باز بیهوش از وصالم کن	فارغ از ذکر و از خیالم کن
هر چه غیر از تو بیشعورم کن	غرق در لجه حضورم کن
بیخودم دار بی خودم مگذار	دل و جانم بدست غم سپار
ناامیدم ز روی خویش مکن	فارغ از جستجوی خویش مکن
نظرم را همیشه با خود دار	صورت خویش پیش من مگذار

دل و جانم ز غیر خالی کن پر زانند یسعه جمالی کن
 در توصیف عشق عارف نسبت بمقصود گوید:
 گوش کن یکدم از خرد سویم چند حرفی ز عشق میگویم
 عشق نور جمال لم یزل است عشق مخفی عنایت ازل است
 عشق خورشید عالم افروز است عشق بس آتش جهان سوز است
 عشق شهباز آشیان دل است عشق خورشید آسمان دل است
 عشق جان را بغم اسیر کند عشق جان را نشان تیر کند
 عشق که مفلس و گدا سازد عشق گاهی چو پادشاه سازد
 عشق او از منست و من اویم هر چه گویم ز عشق میگویم
 حاصل کار و بار من عشق است مونس روزگار من عشق است
 عشق آتش بجان ما زده است شعله بر خانمان ما زده است
 عشق سودای خانه سوز بود آتش عشق دلفرو ز بود
 عشق در خانه بی که در بزند از سر خانه دود سر بزند
 عشق در هر که شورا نگیرد خون دل از دو دیده اش ریزد
 عشق خود آتش است سوادایی تا نسوزی در دنیا سایی
 عشق بی هر که آتش افروزد غیر معشوق جعلگی سوزد
 از یابان عشق آن جانان میرسد بوی خون ای یاران
 کو چه عشق سر خطر دارد گو میاهر که فکر سر دارد...
 در آرزوی دیدار دوست گوید:
 همه سرمست و رندو قلاشیم در سر کوی عشق می باشیم
 مادرین کوی دلبری داریم که بسودای او سری داریم
 روی او آرزوی دیده ماست مهر او یار برگزیده ماست
 آرزوی وصال او داریم اشتیاق جمال او داریم
 یار بآن ماه را که دیده بود؟ بر سر کوی او رسیده بود؟

چه شود گر بما خبر گویند؟
 یکفنس آن جمال را بینم
 در دل از وی چه داغهاست که نیست
 سالها در فراق او گریان
 حال ما را خراب او دارد
 بر سر کوی او غریبانیم
 در بیتابی از هجر معشوق:
 بعد ازین طاقت فراق تو نیست
 چه شود گر جمال بنمایم
 تا اینکه در وصال کامیاب میشود و لفت میگیرد:
 دید نا که بخاکساری ما
 ناگهان برقع از جمال کشود
 در نظر همچو آفتاب نشست
 مست از دیدن جمال ویم
 در شهو و جمال او مستم
 از بی شوق دوست بیهو شیم
 گشته اندر جمال او فانی
 دل بسو دای او نهاده همه
 همه محو جمال او گشتیم
 نه ز ما نام و نی نشان مانده
 آنچه چنان آشنا شده با او
 بهم آمیخته چو شیر و شکر
 ز روز و شب در جمال او حیرن
 زان مه خانگی اثر گویند
 لحظه بی در وصال بنشینم
 و چه گلزار و باغهاست که نیست
 عمرها ز اشتیاق او نالان
 دل ما را کباب او دارد
 همه در دست غم اسیرانیم
 تاب دوری و اشتیاق تو نیست
 برقع از روی خویش بگشایی
 در حش آمد به جز و خواری ما
 صبر و آرام و هوش پاک رود
 پرده برداشت بی نقاب نشست
 ببخود از لذت وصال ویم
 می ندانم که نیست باهستم
 تا بد و الهیم و مد هو شیم
 تا فتاده به بحر حیرانی
 در جهان راز دست داده همه
 غرق بحر وصال او گشتیم
 من و ما رفته و همان مانده
 کس نداند که این منم یا او
 نبود هیچگونه فرقی در
 سال و ماه در وصال او شادان

چشم هرگز از و خطا نکندم ا لنگاتی بما سوا نکندم
 بکز مانی ز هم جدا نشویم با کسی دیگر آشنا نشویم
 همزه و همنشین بهر جا و ست همدم و همنفس چو با ما اوست
 هر کجا میر ویم همدم ماست در همه رازها چو محرم ماست
 کس چرا خود فدای او نشود خاک راه وفای او نشود
 عمر خود صرف آن نگار کنیم نقد جان را با و نثار کنیم
 جان خود را فدای او سازیم سر خود را بر او بازیم
 او چو خورشید ما همه سایه سایه با آفتاب همسایه
 تابش خورشید بیشتر گردد سایه با آفتاب بر گردد
 همه را نور خود فرو گیرد برود سایه رنگ او گیرد
 در خاتمت مثنوی در وصف یار خویش گوید.

یار ما خود اسیر باز است زیر پرده بخود گرفتار است
 هر که از جان بود خریدارش یا بد او رامیان با زارش

این غزل از دیوان ابن یمن انتخاب آفتاب: *شانی و مطالعات فرنگی*

غیر او درد جهان جلوه گری نیست در گم نام انسانی
 جز تجلی جمالش اثری نیست در گم

در شب تیره هجران دل سود از ده را
 بجز از پر تو رویش سحری نیست در گم

قامتش نخل مراد است از و لبک مرا
 بجز از سنگ ملامت ثمری نیست در گم

تامن از یار خبر یافته امه ابن یمن
 از خودم یک سره مویی خبری نیست در گم